

خاطرات یک زندانی سیاسی

دمپایی و خرده بورژوازی منحط

دکتر فضل الله عیدی - دندانپزشک، تهران



سرچشمه می گرفت و داستان حصار در حصار محسن خان مخمل باف را در ذهن ها تداعی می کرد، اگرچه همگی به خاطر اطاعت تشکیلاتی و ارادت به کمون! و بانیان خیرخواه آن، تمامی موارد را می پذیرفتند و تابع انضباط آهنین آن بودند، اما شاید زمان می خواست تا پی ببرند که این همه محدودیت و سختی چرا؟ آیا این فرصت تا این زمان پیش آمده است، خاطرات منتشر شده سال های اخیر نشان می دهد که خیلی از افراد فعال و سیاسی آن دوره، به نقد رفتاری خود از آن دوران روی آورده اند، باید گفت مبارک فالی است!

من خدا را شکر می کردم که به محض ورود به قرنطینه چشم به جوانی از زندانی های عادی افتاد که لیوانی سیاه و پلاستیکی به دست دارد و در یک کتری سیاه تر از لیوانش چای می فروشد، پس از مدت ها که در کاسه و بدون قندو مانند انسان های اولیه و غارنشین چایی خورده بودم، این بار دل به دریا زدم و لیوانی از آن چای را به قیمت ۲ ریال خریده و با لذتی تمام آن را سرکشیدم، کاری که بعدها فهمیدم نمی توانستم به آسانی و جز در ساعات خاص و پس از عبور از خم و چم های مختلف آن را تکرار کنم.

از ره آوردهای خجسته یی که در زندان برای بیش تر بچه ها، مایه ی دردسر بود، مشکل معده و ناراحتی های شکمی بود که در اثر فشارهای عصبی و روانی و استرس های ناشی از آن محیط مخصوص و منحصر بفردا به وجود می آمد. این فشارها، کار اغلب اندام ها را مختلف می کرد، شکم آدمی را از کار می انداخت و معده را به روغن سوزی وامی داشت. البته وضع تغذیه ی نامناسب هم در ایجاد این حالات بی تاثیر نبود.

در کمیته شاید وضعیت غذایی به مراتب بهتر بود و آن هم به خاطر آن که زندانی در مراحل مقدماتی، انرژی بهتر و لازمی را برای تحمل شکنجه و شلاق و بازجویی داشته باشد، اما در قصر عجالتاً نیازی به آن نبود، لذا وضع غذا در اینجا کمی دراماتیک بود، به خصوص آبگوشت آن که که از هر حیث نمونه بود، شاید سمی

□ در یک روز ملال انگیز پاییزی سال ۵۲ با سلام و صلوات، در یک ماشین در بسته و مخصوص، در معیت محافظین وارد قصر شدم! البته زندان قصر! گو این که بعد از مدت ها اقامت در جهنم کمیته، آمدن به اینجا در حقیقت ورود به قصر بود! تا دقایقی پیش از مسیر کمیته تا قصر، هوای آزاد و رهائی که از تورهای اطراف و بالای ماشین مخصوص به داخل می آمد، برای من گوئی هوای آزادی و نسیم بیداری بود که می وزید، آن هم البته تا در زندان بود و پس، و بعد که به دست های بسته در کنار مأمور زندان نگاه می کردم، گویا این خود هشدار بود که بدانم در زندان قصر هم در انجام خیلی از اعمال دست من هم چنان بسته خواهد ماند، البته از قبل نسبت به رفتار نظامیان حاکم بر زندان سیاسی مستقر در قصر چیزهایی شنیده بودم و برایم چندان تعجب آور نبود، اما این که خیلی از این محدودیت ها، ممکن است توسط خود بچه ها اعمال گردد، دور از ذهن بود. خوش حالی من و دیگر همراهان بیش تر به خاطر دیدن بچه هایی بود که در زندان قصر بودند. زندانی های اسطوره ای و استخوان دار، این درست بود که می گفتند بهترین آدم ها را در آن زمان فقط در زندان می شد پیدا کرد و البته چه چیزی بهتر از دیدار با یاران هم دم که برای آدم همیشه هم چون شمیم بهشتی، شادابی و خرمی به ارمغان می آورد و در این جا البته در حد یک قصر کهنه، نشاط و دلگرمی را.

هنوز با به قرنطینه ی زندان نگذاشته بودیم که با شرایط و قوانین شداد و غلاظ سرگرد زمانی رئیس زندان سیاسی ها آشنا شدیم که خنده دارترین سفارش ایشان به ما نختندیدن در زندان بود! البته برای گریه محدودیتی وجود نداشت. معاون ایشان قاسم سیاه در انجام این مهم به راستی چیزی را فروگذار نمی کرد و به راحتی و به عناوین مختلف و بهانه های گوناگون، اشک بچه ها را در می آورد. در خود بند و به اصطلاح کمون و تشکیلات آن، قوانین به مراتب سخت تر و محکم تری اجرا می شد که معمولاً از اراده های پولادین!



اما در عالم واقع هم کسی جرأت خرید و خوردن عسل را در خود نمی‌یافت، چون این کار از گناهان کبیره محسوب می‌شد و کسی به‌آسانی توان انجام این ذنب لایقفر را نداشت و اگر کسی جسارت به خرج داده و از خط قرمز عبور کرده و دست به ارتکاب این عمل می‌زد، کارش علاوه بر آن که موجب وهن انقلابیون شده بود، در حقیقت، رگه‌هایی از اشرافیت پوسیده‌ی خود را هم به نمایش گذاشته بود، کاری که دکتر (س) انجام داده و از این مانع به‌راستی عبور کرده و دل به دریایی از عسل زده و بدون اعتنا به قوانین و مقررات، با خریدن یک شیشه عسل، بر بالای تخت سه طبقه‌اش می‌نشست و پشت به بچه‌ها و در حقیقت پشت به خلق و با لذتی



تمام و تحریک‌کننده، هر روز مقداری از آن عسل را از دید خودش، نوش جان، و از دید بچه‌ها... می‌کرد و ضمن آن که این خیانت را مرتکب می‌شد، دل بچه‌ها را هم به‌نوعی می‌برد که این عمل او از خیانت اولش به‌مراتب بدتر و جانگذازتر بود، گرچه همه‌ی بچه‌ها او را به‌خاطر این عمل ضدانقلابی بایکوت و منزوی کرده بودند، اما توجیه و استدلال او این بود که با این عمل در تقویت خود می‌کوشد تا انرژی لازم را برای مبارزه با رژیم شاه در خود فراهم و مابقی را برای روز مبادا ذخیره کند! و ما می‌دانستیم که این نیز البته توجیهی اپورتونیستی و فرصت‌طلبانه بیش نیست!

تنها غذای خلقی و مردمی به‌قول معروف غیرکوبنی و آزاد آن‌جا خرما بود، که آن هم با جاسازی در کاسه‌ها و در روزهای خاص که غذا ساچمه‌پلو (عدس‌پلو) بود، به مصرف بچه‌ها می‌رسید. خوردن آن هم می‌بایست آن‌چنان با برنامه و مخفیانه انجام می‌گرفت تا برخلاف خوردن عسل، مأمورین زندان از آن مطلع نشوند. البته این نوع داخل و خارج کردن خرما از جاسازی و مخفیانه خوردن آن و نابود و یا استتار کردن هسته‌های باقی‌مانده از آن، در تکامل مبارزه با رژیم بی‌تأثیر نبود! البته انرژی ناچیزی به بچه‌ها می‌داد که روی هم‌رفته بد نبود، اما خدایی عسل چیز دیگری بود!

هر زندانی به محض ورود به بند دارای جیره‌یی از یک زیر پیراهن و یک عدد شورت و یک جفت دمپایی و یک مسواک بود که

مهلک برای بیماران زخم معده‌یی و گاستریتی به شمار می‌آمد که به ناچار باید آن‌ها از مخلفاتش استفاده می‌کردند، مخلفات آن هم گاهی محشر بود که باید گفت مسلمان نشنود، کافر نبیند! گاهی در آب آن که توسط دیگی بزرگ وارد بند می‌شد، قسمت‌هایی از روده با تمامی محتویات داخلش پیدا می‌شد که مانند ریشه‌هایی به هم پیوسته از ... گوسفند در دیگ خودنمایی می‌کرد و به گرسنگان دم‌ظهر چشمک می‌زد! از آن چشمک‌هایی که معنی مؤدبانه‌اش این بود که لطفاً هر چه زودتر بیایید و مرا میل بفرمایید! باور کنید، غذاهای آن‌جا هم گاهی به آدم دهن‌کجی می‌کردند و یا به آدم متلک می‌گفتند!

با همه‌ی این اوصاف و با چنین وضعیت غذایی آشفته و در هم، خرید از فروشگاه بند که در این گونه مواقع می‌توانست به آدم کمک کند، به دستور افرادی که کمون را اداره می‌کردند، ممنوع بود! مگر آن‌که در شرایطی خاص که زندانی بیمار بود و یا خدای نکرده، زبالم لال در شرف مرگ، آن‌وقت شاید اجازه می‌دادند تا حدودی و درصدی، بیمار شکمی از عزا دریاورد و آن هم فقط با یک لیوان شیر، و آلا باید مانند بچه‌های دیگر در ریاضت‌های خاص و همیشگی زندان، شریک و سهیم باقی بماند تا معنی کمون اولیه را به‌خوبی و با تمام وجودش لمس و حس کند!

از چیزهایی که در فروشگاه آدم را وسوسه می‌کرد، یکی شیر بود و دیگری عسل، که اولی برای بیماران تجویز می‌شد و تا رسیدن به سلامتی کامل آن‌ها، در روز لیوانی به آن‌ها داده می‌شد. اما عسل برای بیماران هم غیرمجاز بود، لابد فکر می‌کردند: بیماران اساساً حال خوردن عسل را ندارند! برای دیگران هم به طریق اولی خوردن عسل ممنوع و خیانت به خلق و پشت پا زدن به آرمان‌های مردمی بود! و از قضا در فروشگاه شیشه‌های عسل را آن‌چنان در معرض دید بچه‌ها قرار می‌دادند که هر لحظه ممکن بود با دیدن آن‌ها و هوس خوردن آن‌ها، افراد بند در سراشیبی سقوط و انحطاط اخلاقی قرار گرفته و به‌آسانی بازبچه‌ی دست دشمن شوند!

چه ایامی بود که یک زندانی شکمو مانند من، در رؤیاهای خود، شیر را داغ می‌کرد و در ذهنش اگر کمی بلندپروازانه‌تر عمل می‌کرد، قاشقی عسل را هم با آن مخلوط کرده و با آرامشی خیال‌انگیز تا مدت‌ها با شوق به هم می‌زد تا در اوج اشتها و لذت آن را سر بکشد و بعد از سرکشیدن آن با نفسی که از اعماق وجودش به بیرون می‌فرستاد، خاطره‌ی آن را تا مدت‌ها بعد در جان خود جاودانه سازد، در همین خیال سودایی، هنوز لیوان شیر و عسل را به لب خود نزدیک نکرده، به‌ناگاه دستی به پشتش می‌خورد که... هی رفیق! داشتی چه کار می‌کردی؟... شیر و عسل... خیانت به آرمان خلق؟ و تو تازه می‌فهمیدی که در رؤیاها هم گویی این محدودیت‌های کذایی خیال دست برداشتن از سر آدمی را ندارد! و تازه متأسف می‌شدی که چرا زودتر لیوان شیر و عسل را سر نکشیدی!

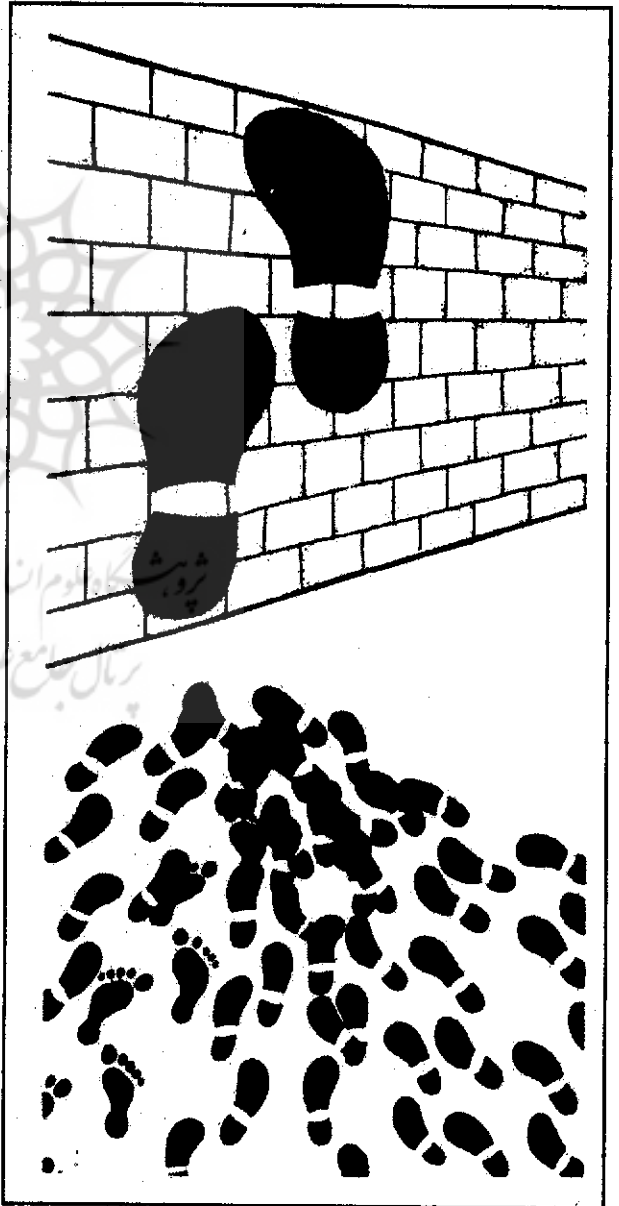
معمولاً در ناحیه‌ی گردن آثاری از قارچ به یادگار می‌گذاشت؛ یک عدد ماشین موزموزر آلمانی هم که کار دارویی نظافت را برای بچه‌ها انجام می‌داد، در انتقال قارچ به دیگران معجزه می‌کرد، دارویی نظافت هم برای آن که خدای‌نکرده بچه‌ها، یک وقت، دست به خودکشی زده و سلامت خود را به خط بیندازند آن قدر بی‌خاصیت بود که تا ساعت‌ها همه را سیر کار می‌گذاشت و عاقبت هم همگی دست از پا درازتر با شرمندگی تمام به سر وقت همان ماشین و کذایی می‌رفتند! هر زندانی وقتی جابه‌جا شده و یا آزاد می‌شد، این میراث گران‌قدر خود را که شورت و زیر پیراهن و دمپایی و گاهی مسواک هم شامل حال آن می‌شد، به زندانی جدید، به‌عنوان وارثین قانونی خود منتقل می‌کرد و او هم می‌بایست در کمال امانت و صداقت انتقالی از آن‌ها استفاده کرده و بعد هم با طیب خاطر پس از رفتن به دوستان و یا رفقای انقلابی خود واگذار کند.

در مورد دست دوم بودن شورت و زیر پیراهن یا دمپایی می‌شد، زیرا سیبلی مسأله را در کرد یا رد کرد، و مسایل بهداشتی آن را نادیده گرفت و به‌قول بچه‌ها، سوسول بازی را کنار گذاشت، اما مسواک دست دوم از آن حکایت‌ها بود، می‌بایست آن را زیر کتری آب جوش گرفته تا مثلاً پاک و استریل شود، اما آیا مشکل روانی استفاده از چنین مسواک مشکوکی را می‌شد به‌آسانی حل کرد! اعتراض هم مساوی بود با خوردن انواع مارک‌ها و داشتن انواع خصلت‌های جور واجور بر پیشانی (تنها خوردنی‌های مجاز!) و مهم‌تر لکه‌دار شدن دامن! انقلابی آدم، البته شاید من از نقشی که مسواک دست دوم در ساختن انسان طراز نوین و انقلابی داشت بی‌اطلاع بودم که توانستم در این مورد خود را قانع کنم و شاید هم نفس اماره و ضد خلقی من بود که کار خودش را کرد و مرا واداشت تا در مقابل این عمل مقاومت کنم و لااقل از هویت صنفی و حرفه‌ی خود دفاع کنم و دندان‌هایم را به‌آسانی به‌دست هر مسواک بیگانه و دست دومی نسپارم، تحمل غر و لند مسؤولین کمون هم به‌مانند که این‌گونه ایستادن‌ها معمولاً به مذاق آن‌ها خوش نمی‌آمد، اما تا دل‌تان بخواهد به مذاق من که مسواک نویی خریده بودم، خوش آمد، شاید به اندازه مزه‌عسلی که دکتر (س) هر روز بر بالای تختش مخفیانه نوش جان می‌کرد!

گروه‌های مختلف فکری در زندان سعی می‌کردند تا مستعد فکری خود را پیدا کنند تا با جذب آن‌ها، طبق برنامه روی آن‌ها کار کرده و با آموزش به آن‌ها در کارهای بازپرسی و دادگاهی و دفاعیه‌نویسی راهنمایان باشند، مطالعه و آموزش در آن‌جا هم اغلب مانند مترو زیرزمینی و در این‌جا زیر تختی بود، با ترفندهای خاص به‌صورت گروهی انجام می‌گرفت، نشستن طوری بود، که انگار کاری به کار هم ندارند، اما در اصل مخفیانه مشغول انجام کار خودشان بودند، و در واقع سرگرم کلاه‌گذاشتن بر سر مسؤولین نظامی زندان بودند.

بچه‌های مذهبی و غیرمذهبی با هم از وحدت کاملی برخوردار بودند و در مقابل زندانیان با اتحاد و یکپارچگی عمل می‌کردند، حتا

به او داده می‌شد، که البته داشتن و استفاده کردن از آن‌ها خود نعمتی بود. چون در کمیته از این خبرها نبود، پذیرایی در کمیته البته از نوع دیگری بود! اما در این‌جا تا حدودی به آدم از این لحاظ می‌رسیدند تا در بازپرسی و دادگاه قیافه‌ها کمی قابل تحمل‌تر به‌نظر برسد. این چیزها هم به دستور نامریی حاکم در بند به جایی مثل انبار منتقل می‌شد و به تدریج به افراد داده می‌شد و صد البته کهنه و نو در هم و مخلوط شده و به هر فرد جدید به‌عنوان هدیه ورود تقدیم می‌شد که اغلب هم دست دوم و کار کرده بود، به‌خاطر ناکافی بودن مواد شوینده و آب گرم، این لباس‌ها اغلب آغشته به انواع باکتری‌ها و خصوصاً قارچ بود، به‌طوری که یکی از تفریحات ناسالم بچه‌ها در اغلب موارد خاراندن و خارش نقاط حساس بدن بود، زیر پیراهنی هم



اگر روزی مشکلی برای یکی از گروه‌ها پیش می‌آمد، که نیاز به ایستادگی داشت، همگی در مقابل دشمن، می‌ایستادند اعتصاب غذا می‌کردند و یا ملاقات‌ها را تحریم می‌کردند و گاهی اگر مسؤولین از نماز خواندن بچه‌های مذهبی جلوگیری می‌کردند، بچه‌های غیرمذهبی هم در نمایشی نمادین به پشتیبانی از مذهبی‌ها دست به خواندن نماز می‌زدند و این وحدت تاکتیکی را پایدار نگاه می‌داشتند، شاید اگر این شیوه ادامه پیدا می‌کرد، لایک‌ها و غیرمذهبی‌ها به تدریج همگی نمازخوان می‌شدند!

اما گاهی مشکلاتی به‌وجود می‌آمد که شکل دراماتیک به خود می‌گرفت و کسی به‌راحتی در حل آن موفق نمی‌شد، حتا به‌صورت فکاهی و جوک درمی‌آمد. البته ما هم که از جوک بدمان نمی‌آمد!

مسئله‌ی دمپایی از آن نمونه‌های خاص بود که با مشکلات خاص مواجه بود. شاید به تعداد افرادی که در بند بودند، دمپایی وجود داشت، حالا چند جفت کم‌تر مهم نبود، مهم این بود که تعدادشان زیاد بود و معمولاً چون جیره‌ی بود با تعداد زندانیان برابری می‌کرد. هر زندانی برای پای خود جیره‌ی دمپایی داشت که مثل آش کشک خاله بود، می‌پوشیدی مال خودت بود، نمی‌پوشیدی هم مال خودت بود، بدجوری به ریش آدم چسبیده بود!

در زندان چون کلمات مال من و مال تو از کلمات ممنوعه بود، همه‌ی دمپایی‌ها مانند میوه و لباس که به‌صورت عام در یک‌جا جمع شده و به‌طور مساوی بین بچه‌ها به جز بیمارانی تقسیم می‌شد، دمپایی هم باید در جایی جمع می‌شد و هر کس هر دمپایی را که دست به نقد یا پا به نقد نزدیک پایش بود، باید می‌پوشید و با آن کارش را انجام می‌داد، لذا کسی نمی‌توانست یک دمپایی مشخصی را نشان کند و آن را مال خودش بداند، در طول بند هم که مفروش از پستوهای بویناک سربازی بود کسی حق نداشت با کفش و دمپایی رفت و آمد کند، البته عده‌ی کفش‌های پارچه‌ی درست کرده بودند تا پایشان از آلودگی‌های زمینی در امان باشد اما تعدادشان زیاد نبود.

تمامی دمپایی‌ها در اصل می‌بایست در اول بند پارک می‌شدند و زندانی با پای برهنه در طول بند رفت و آمد می‌کرد، حال حساب کنید که اگر قرار می‌شد، دمپایی‌ها را در ابتدای بند و به‌طور منظم و آنکادره پارک کرد، چه ترافیک سنگینی به‌وجود می‌آمد! نزدیک صد جفت دمپایی چه‌جایی را می‌گرفت و چه‌گونه می‌شد آن‌ها را شناسایی کرد؟ مگر آن‌که کفشداری گماشته می‌شد و دمپایی می‌گرفت و شماره می‌داد. پس به‌ناچار می‌بایست دمپایی‌ها بر روی هم تلباز می‌شد تا هم جای کم‌تری را بگیرد و هم آن‌که شکل و شمایل مشخصی نداشته باشد تا با پوشیدن نوع خاصی از آن فرد متهم به قبول مالکیت کذایی شده و به‌خاطر وابستگی به دمپایی مورد اتهام‌های آن‌چنانی قرار گیرد، پس هر دمپایی را که آدم می‌دید، بلافاصله باید آن را می‌پوشید و حق سواکردن و چون و چرا در انتخاب نوعی از آن را نداشت و به‌قول معروف درهم بود، البته این مسئله از دید غیرمذهبی‌ها مسئله‌ی لاینحلی به‌نظر نمی‌رسید، اما افراد مذهبی و خصوصاً روحانیون و بعضی افراد غیرمذهبی اما

حساس به رعایت نکات بهداشتی و شاید هم کمی وسواسی، معتقد بودند که هر کس باید دمپایی مخصوص به خودش را داشته باشد و آن را بعد از هر عملیاتی که بیش‌تر رفتن به توالت و حمام و دادگاه بود، با خود به بند و اتاق خود ببرد. با این مسئله مسلماً مخالفت می‌شده چون امکان این کار نبود، برای آن‌که می‌بایست در ابتدای هر اتاقی در بند، باز پارکینگی جداگانه درست کرد که به تعداد اتاق‌ها در بند می‌بایست پارکینگ ساخت که بوی تفرقه و طبقاتی‌بودن از آن استشمام م‌شد و تا رسیدن به این مرحله هم می‌بایست از کوران مبارزات سختی عبور کرد! بعضی افراد هم سعی می‌کردند با نادیده‌گرفتن خطوط قرمز نخ‌هایی به دمپایی خود بسته و آن‌ها را از سایر دمپایی‌های مشکوک جدا کنند که این نیز تبعیض بین دمپایی‌ها و از صفات بارز خرده‌بورژوازی متزلزل و منحط به حساب می‌آمد! و در عین حال توطئه‌ی بر علیه وحدت تاکتیکی و به‌نوعی صحنه‌گذاشتن بر حاکمیت و تمایلات فردی بود که به نوبه‌ی خود این هم سخت مذموم و ناپسند بود.

اما افراد خاص و شریفی هم بودند که اگر بدشان نمی‌آمد در انجام تکلیف به رسالت تاریخی یا سیاسی خود گاهی پایشان را در کفش دیگران کنند، ولی به هیچ‌عنوان دوست نداشتند که پای کسی را در کفش خود ببینند، کما این‌که تا امروز نیز برای حفظ تداوم این رسالت تاریخی بر این عقیده‌ی خود پای‌بند مانده‌اند. حال چنین کسی چه‌گونه دیدن هر پای را در دمپایی خود می‌توانست تاب بیاورد، تازه مسئله‌ی نجسی و پاکی و نوع طهارت در توالت‌ها هم برای بعضی دیگر مورد توجه و مزید بر علت بود، چون افراد بی‌قید به زعم مقیدین رعایت ضوابط استاندارد را در توالت‌ها نمی‌کردند و مأموریت خود را ایستاده انجام می‌دادند و این بر آلودگی‌های دمپایی‌ها می‌افزود و با انباشته‌شدن آن‌ها بر روی هم دیگر به‌راحتی می‌شد حدس زد که ترشحات ادرار و ناپاکی‌های آن‌چنانی همه‌ی دمپایی‌ها را آلوده می‌کند و طبیعی بود که فرد مذهبی یا غیرمذهبی حساس، نمی‌توانست پایش را به‌آسانی به چنین دمپایی‌های آلوده بسپارد. برای فردی که دوست داشت همیشه پایش در کفش خودش باشد، این عمل حقیقتاً چندان‌آور و گاهی عذاب‌آور بود!

گاهی هم به‌ندرت عده‌ی با بستن نخ‌ی یا زدن علامتی به دمپایی یا در جایی به‌دور از چشم نامحرمان آن را مخفی کردن، باعث می‌شدند که با این عمل تا مدتی کسی به حریم دمپایی‌های آن‌ها تجاوز نکند، اما چون این هم به دور از خصلت‌های انقلابی بود، با چندبار به سراغ دمپایی‌رفتن و با وجود ناظرین کارکشته‌ی خلقی، لو رفته و زحمات‌شان به هدر می‌رفت، اما هرچه بود، این خود، نشان از شروع مبارزات پراکنده‌ی می‌کرد که چون کورسویی از تلاش بی‌امانی بود که تا تحقق کامل آن که به‌دست آوردن یک دمپایی مخصوص و منحصر به خود بود، هرچند راه دراز و دشواری را در پیش روی خود داشت، اما آینده‌ی روشن و امیدوارکننده‌ی را نوید می‌داد. ■